

# حکیم عمر خیام

که در سال ۴۲۷ هجری قمری مطابق ۳۹۵ هجری  
نورشید مسعودی ۱۰۱۶ میلادی متولد و در سال ۵۱۷ هجری  
قمری مطابق ۵۰۲ هجری نورشید مسعودی ۱۱۲۳ میلادی  
وفات یافته.

**OMAR KHAYAM**

**THE SAGE**

Born in 1016 ( 407 Hegira - 395 ), Died in

Nishapur in 1123 ( 517 Hegira - 502 )

زبانت مقرر

حکیم مرخام

نیشابوری







ما لبیکانیم و فلک لبست باز  
باز یچو همی گشیم بر نفع و جور

از روی حقیقی نه از روی مجاز  
رفتم ببنده و دم بیک کین باز



ننگ محیط فضل و آداب شدند  
 در کشف علوم شیخ اصحاب شدند  
 روزین شب تاریک نبردند برین  
 کفایت فناء تو در خواب شدند





زمین پیش نشان بود نیا بود است  
 پرست قلم ز نیک بد فرسوده است  
 اندر تقدیر آنچه بایست براد  
 غم خوردن و کوشیدن بایوده است





در کار که کوزه گری رفتم درش  
 دیدم ده هزار کوزه گویا و خوش  
 ناگاه یکی کوزه برآورد و خروش  
 که کوزه کرد کوزه و خرد کوزه و خروش

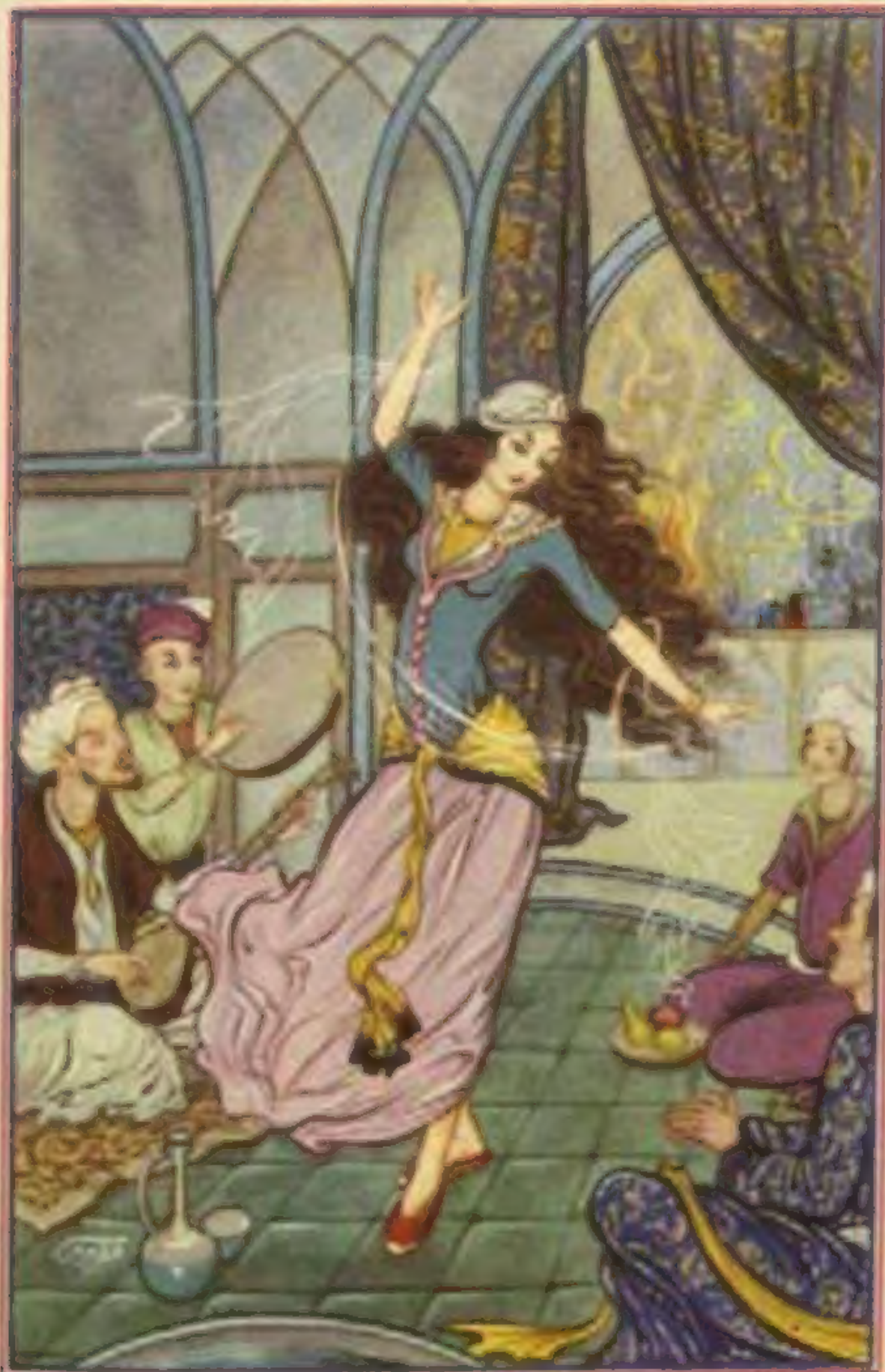




هنگام نشاط و عیش و قوال آمد  
گویند که پشت پشت حال آمد

مادر رمضان رفت و سوال آمد  
آمد که آنکه خیگما اندر دوش





و آن یار عسکر بر تنه خود خوابد  
خوش باش که عاقبت کو خوابد

گویند بکسرت جستجو خوابد بود  
از نیکی محض جز نکستی ناید





دارنده چو ترکیب طبایع است  
از بهر چه افکندش اندر کم و کاست  
گر نیک آمد شکستن از بهر چه بود  
در نیک نیامد این صور عیب گراست





با تو بجزایات اگر گویم راز  
 به زانکه بجزاب کنم راز و نیاز  
 ای اول دای آخر خلقان برون  
 خواهی تو مرا بسوز و خواهی نبون





ترکیب پیاله که در هم پیوست  
چندین سرو پای نازنین از سر دست

بشکستن آن روانه ابر دست  
بر مهر که پیوست و بکین گشت



من ظاهر نیستی و بستی دادم  
 من باطن بر فراز و پستی دادم  
 با اینده از دانش خود شرمم با  
 کرم تبه و رای مستی دادم





چون جو ازال بودم انش کرد  
دانه قراضه ریزه مشق مرا  
بر من زبخت دس مشق ادا کرد  
مفتاح در حسته این معنی کرد



افسوس که نامم به فیض تو شد  
و این تاز و بیا: زندگانی بهشتی  
آن رخ طرب که نام او بود شب  
فریاد نامم که گوی آمد کی شد





چپ میخورد است سیر و بهیج کو  
اودانده اودانده اودانده و او

ای رفته بچوگان قضا همچون کو  
فانکس که ترا فتنه و اندر گشت بد

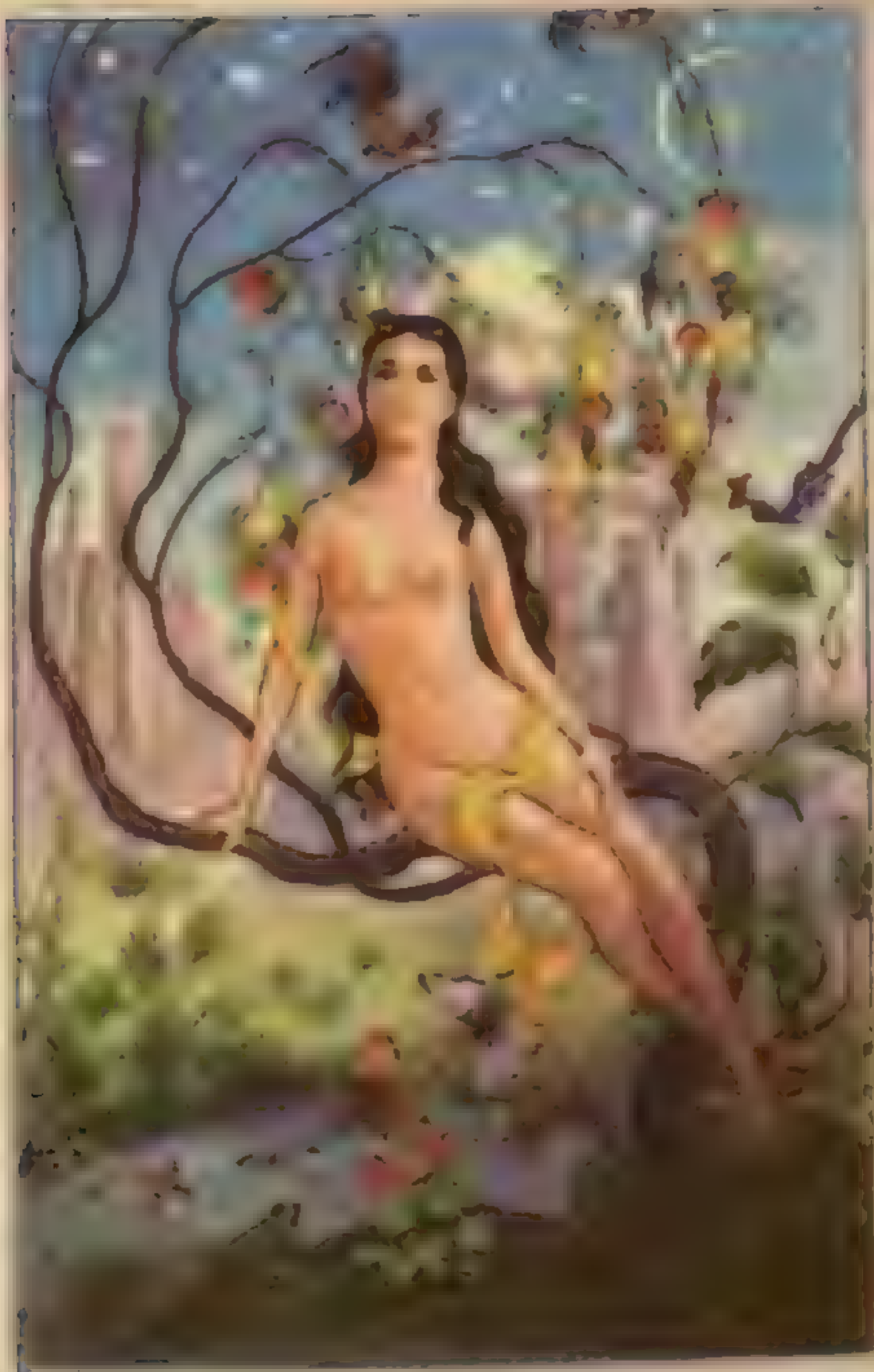


نیکی و بدی که در دنیا و بشر است  
 شادی و غمی که در قضا و قدر است  
 با هر رخ کمن حواله کند در عقل  
 هر چرخ از تو بزار بار و بار و تراست





توبه کفن از می آفریت می باشد  
 سر تو به نادات و دی باشد  
 غل به مردان و بلبان نغز زنه  
 در وقت چنین تو به روانی باشد



من نبودم صمیمت بی آنست  
بر من تو بپشت اگر بعد غمت بخشی

تا یک دم نور و صفای تو گشت  
این مژده بود و لطف عطای تو گشت





آندم که نهال عمر من کشته شود  
گر ز آنکه صراحی کشته از گل من

واجرام ز یکدیگر پراکنده شود  
حالی که پراز بادو شود زنده شود



بر کوزه گری پیر کردم گدزی  
 از خاک می نمودم و دم بنی  
 من دیدم اگر ندید بر بی بصری  
 خاک پر دم در گف بر کوزه گری





نخستین بار از جام می نوشید

این چهره بود چو به وقت نشید

چون از جام می پیاده نشید

و زیور بزم نخله تابوت نشید



فی خور که ز دل کثرت وقت بیرون  
 و اندیش افتاد و در وقت بیرون  
 پر بیز کمن ز کجیب فی که از راه  
 یکت جو و خوبی در وقت بیرون





بر بزم مست از جادوی  
کینه ز خشم تو جهان غافل

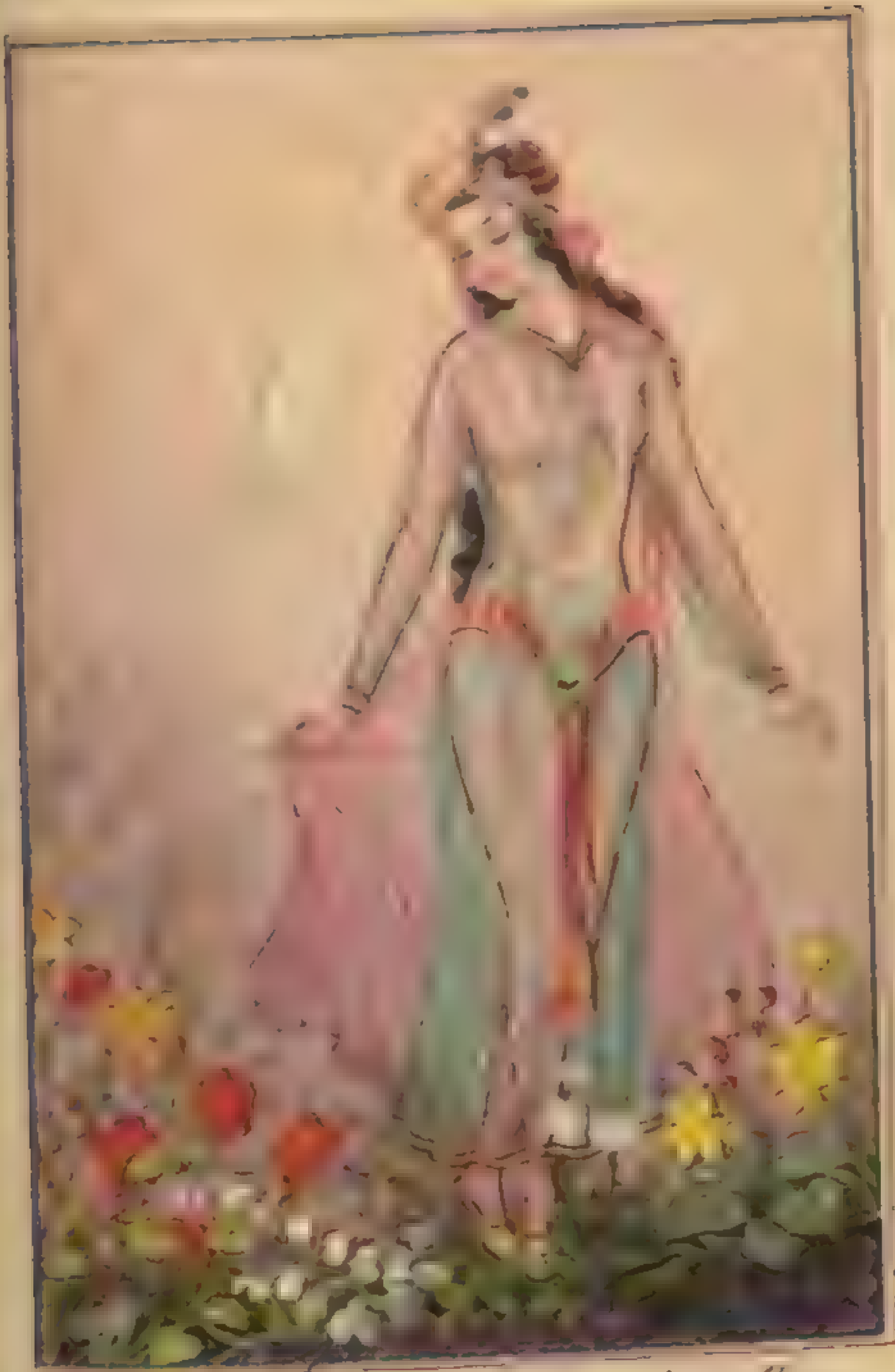
لوی که بزم مست از جام  
عش تو کنی و عاصم نام می



جامی است که عقل آفرین میزندش  
این کوزه کرد بهر چنین جام لطیف

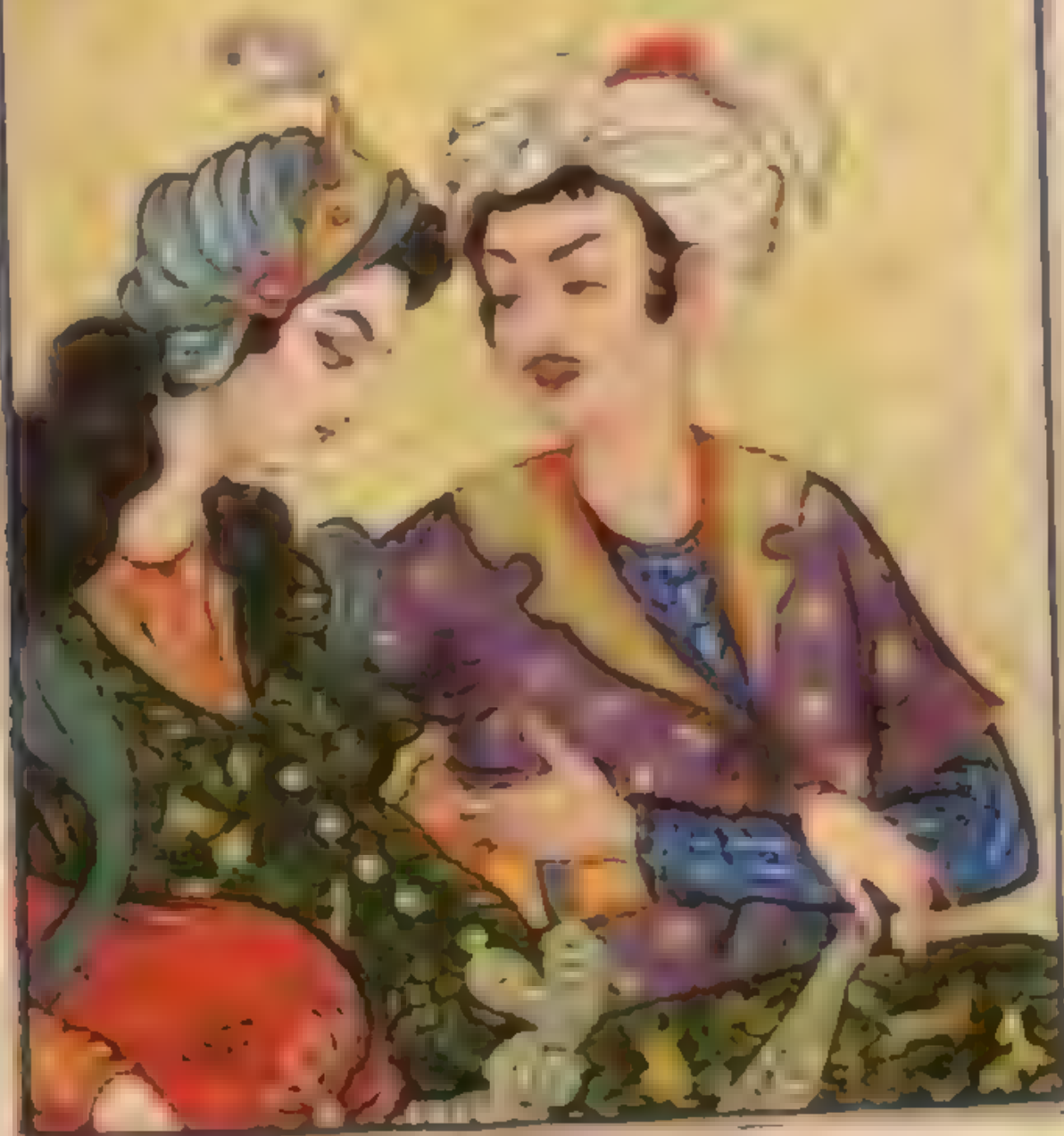
صد بوسه ز مهر بر حسین میزندش  
میسازد و باز بر زمین میزندش





نه دایره سپهر ناپیدا غور  
نوبت چو بدور تور سه آه وطن

جامی است که جوهر اچشانند بدو  
می نوش بخوشدنی که دور است جبر



بشو ز من ای جزو یاران کهن  
 دل تنگ من بین فلک بی منزلت  
 بر کوشه حرمت سلامت جبین  
 بازیچه دهر را تماشا میکنم



باده فی آرزوستی خوشبخت  
 از آنکه نیستی جو مستی خوشبخت

خیوم از باد بهستی خوشبخت  
 چون مانت و ریحی نیستی خوشبخت





برداشتی من این فلک از میان  
 کا زاده بکام دل رسیدی آسان

کر بر فلکم دست بی چون بزدا  
 دزد نو فلکی و گر چنان ساختی



این کوزه گران که دست در کم داشت  
مشت و لگد و طپانچ تا چند زنند

عقل و خرد و هوش بر آن بجایند  
خاک پر رانست چه می بیند ازند



این چنین و فلک که مادر او حیرانم  
فانوس خیال از او شای دانم  
خورشید چراغده ان عالم فانوس  
ما چون صوریم کاندراو حیرانم





چون مهره میزد و سق زنت را

نی زنت به غائب نی در راه

مالی خرش دار این دل پر سودا را

بسیار بنامه و تنیاب ما را



ای دل در حقیقت جهان بهشت مجاز  
تن را بقفا سپارد و باه و دبا

چندین چهره خوار می از این گنج دنیا  
هین فقره قلمز جسد تو نماید با



چندان بخورم شرب کاین روی شرب  
تا بر سر قبر من بسد مغموری

آید از شراب چون روم زیر تراب  
از روی شرب من شود مست و خراب





هر چه که ساقیش بجاگ افتاد  
 در دید من آتش غم جشان  
 بجان افتد تو باد و می پنداری  
 آبی که ز صده در دولت بر ماند



طبع نماز و راز و چون مایل شد  
افسوس که آن ضریح یاد بی شکست

کعبه که نجات کلیم حاصل شد  
و آن روز و به نیم هر دو می باطل شد



مادری دکنی میفرستد ایبانی  
گفته بهیشت و در خوش ایبانی

بنگام مین است خورش ایبانی  
چو بای سوج است خورش ایبانی



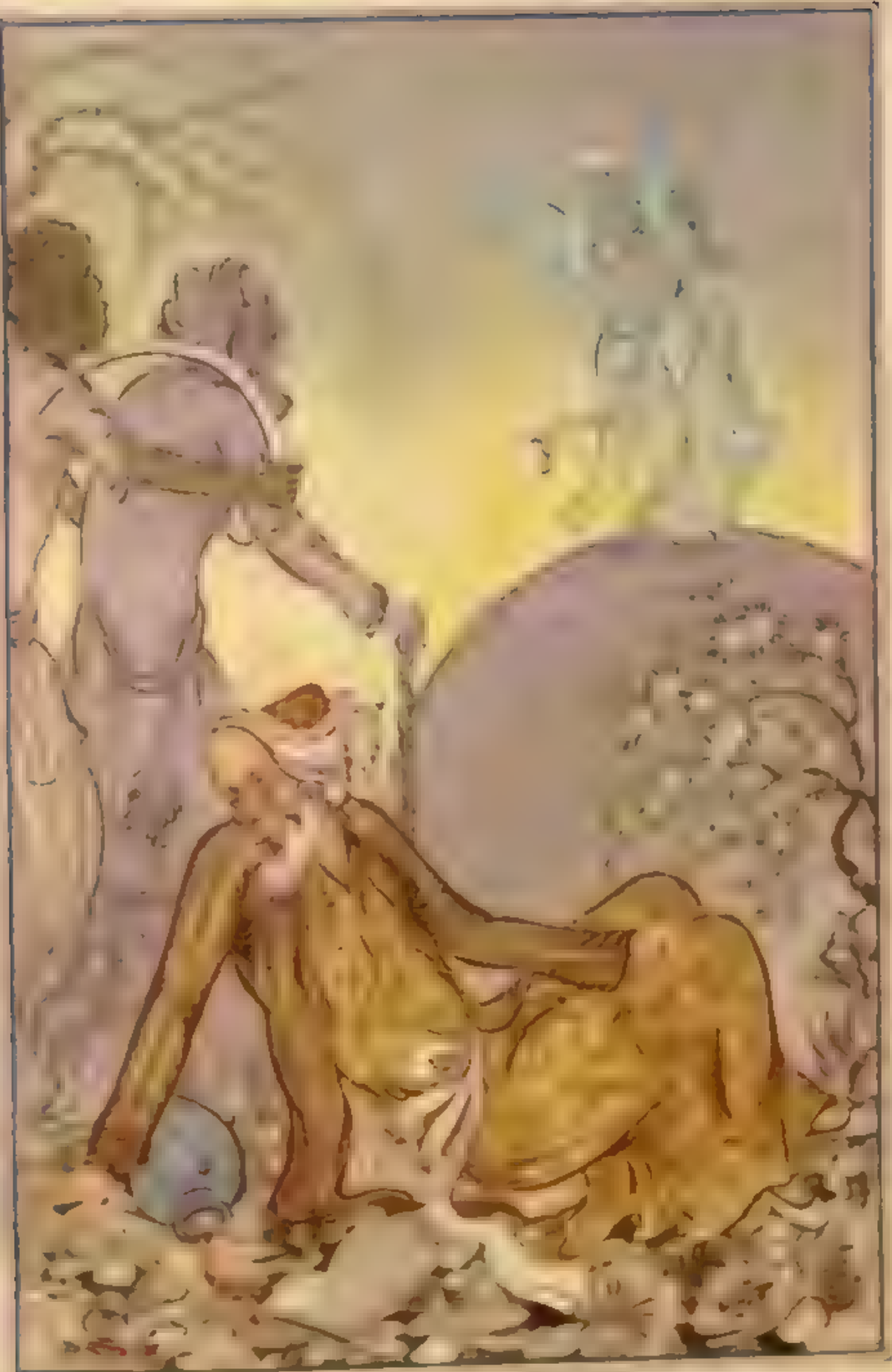


یاران چو با اتفاق میعاد کنید  
 خود را بجمال یکدگر شاد کنید  
 ساقی چو می معانه درگفت گیرد  
 بیچاره فلان را بد عیاد کنید



تا جان دارم نخواهم از باد و بیه  
 به زانو فرود شستم چه خوابنده خیزم

با آنکه شراب پرده ما ببرد  
 من در عجم ز می فروشان کیشان



گر آدم نم بخود ندی نادمی  
به زان نبیدی که اندر این دیر خراب

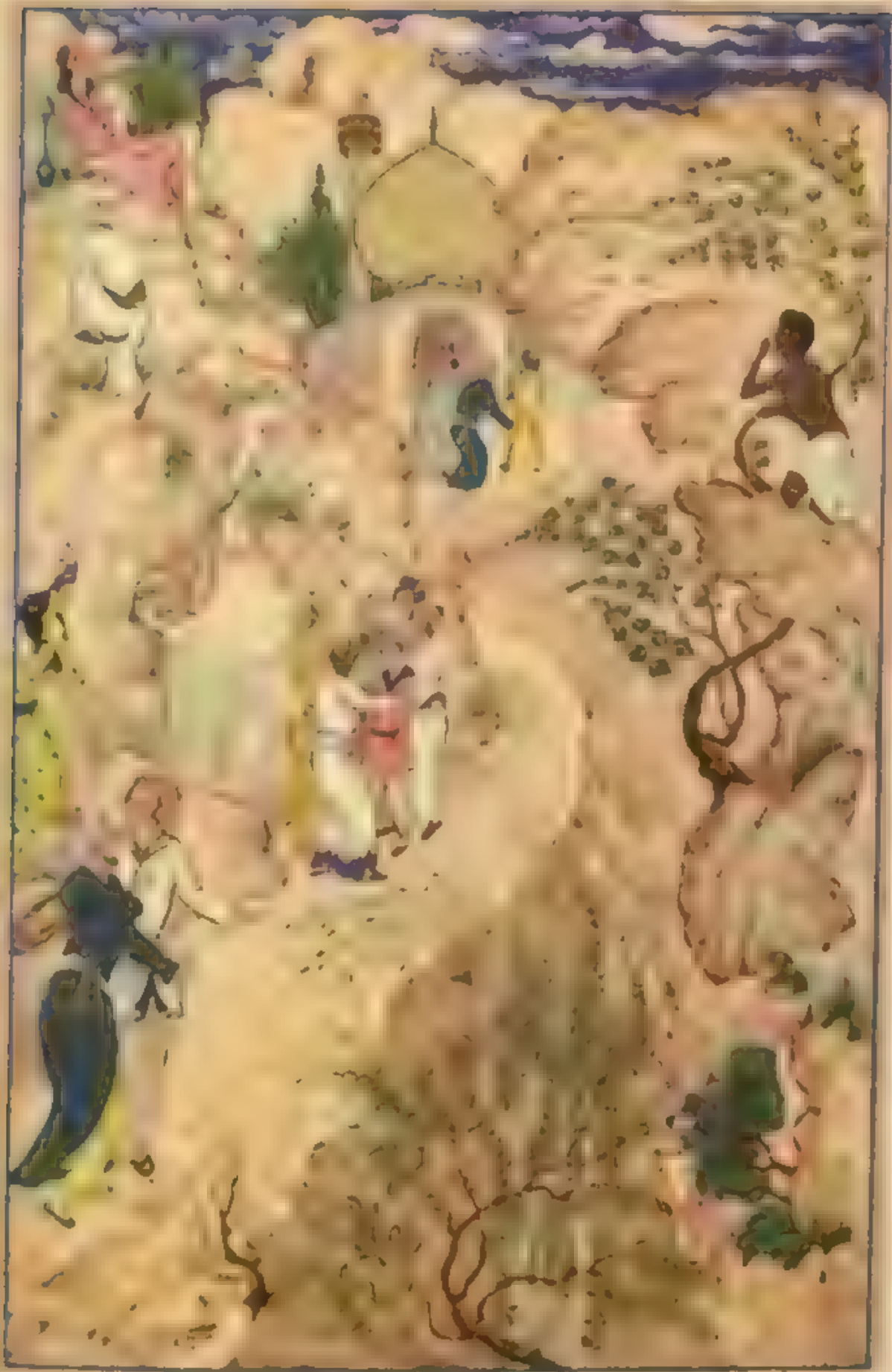
در نیر شدن بن ندی کی شمی  
نه آدمی نه شمی نه ندی



دنيا جو سر بسر ترا خوشتر کير  
صد کج برتره و کمر آرا هسته کير

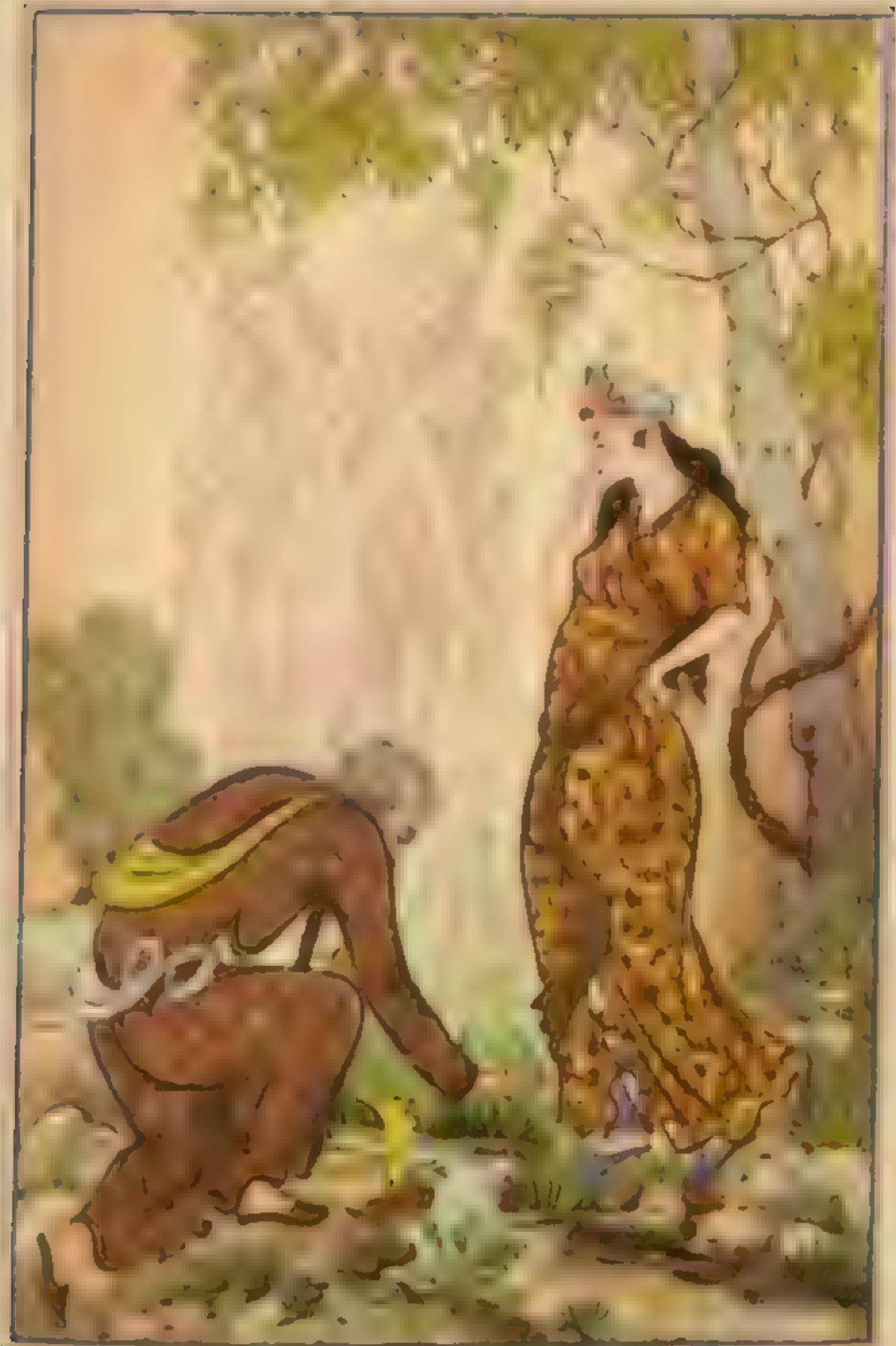
پس بر سر آن چو بر صحر ابرف  
روزي دودر بنشته و برف ستير





قومی متفکرند اندر زودین  
میرسم از آنکد بامک آید روی

قومی بجان قناده در او یقین  
کای بخیران راه نه آنت دین



هر سبزه که بر کنار جوی رسته است

کوئی ز لب فرشته خوبی رسته است

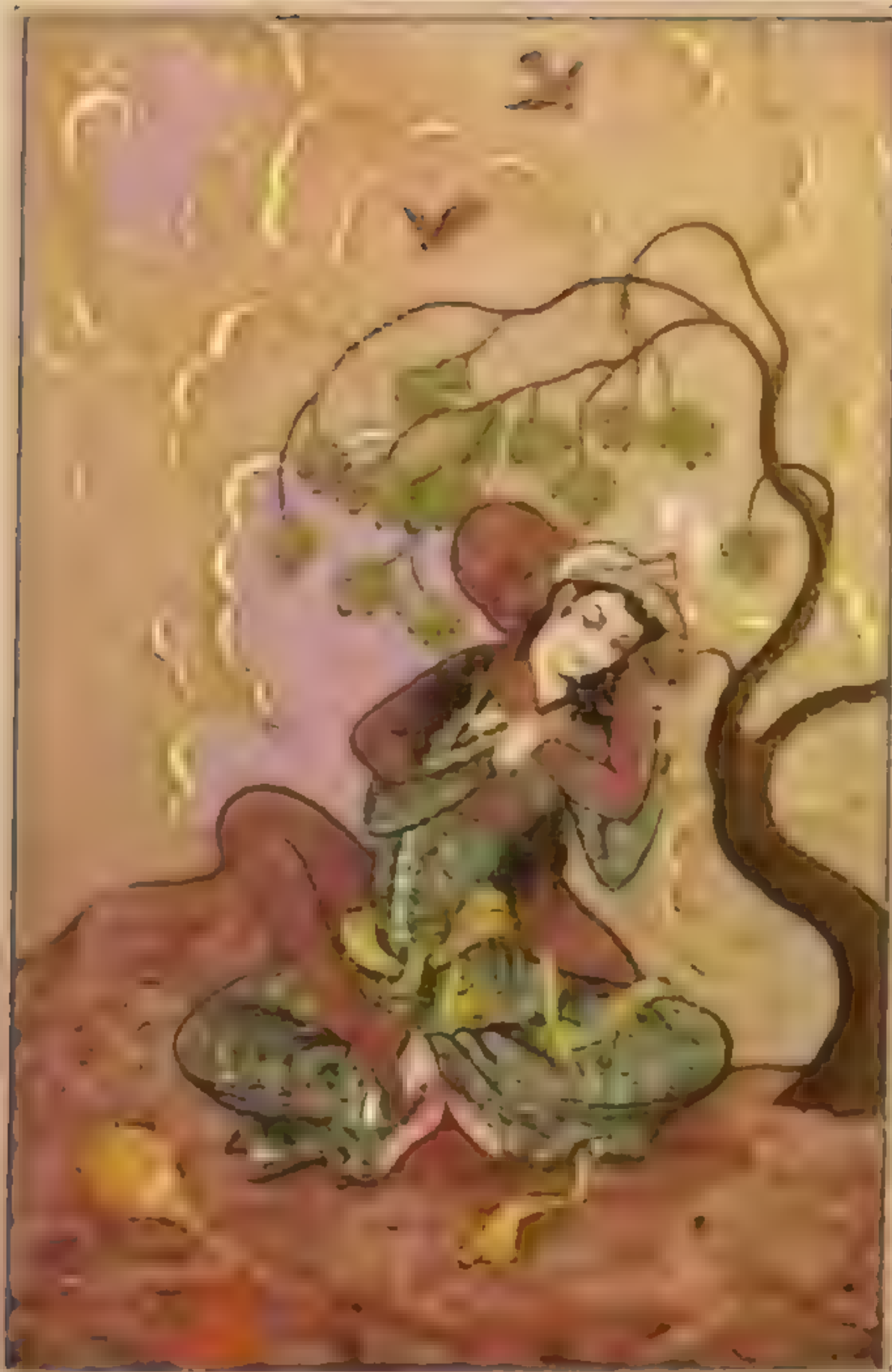
پای بر سر سبزه تا بخوار می تنی

کان سبزه ز خاک لاله روی رسته است



لب بر لب کوزه بر دم از غایت آرز  
لب بر لب من نهاد میگفت بر آ

آرز و طلبم واسطه عمر در آ  
می خور که بدین جهان نمی آئی با



کذا که قصه در کنارت گیرد  
کذا که کتاب لب جوئی و لب گشت

و اندوه مهال روزگار است گیرد  
زان پیش که خاک در کنارت گیرد





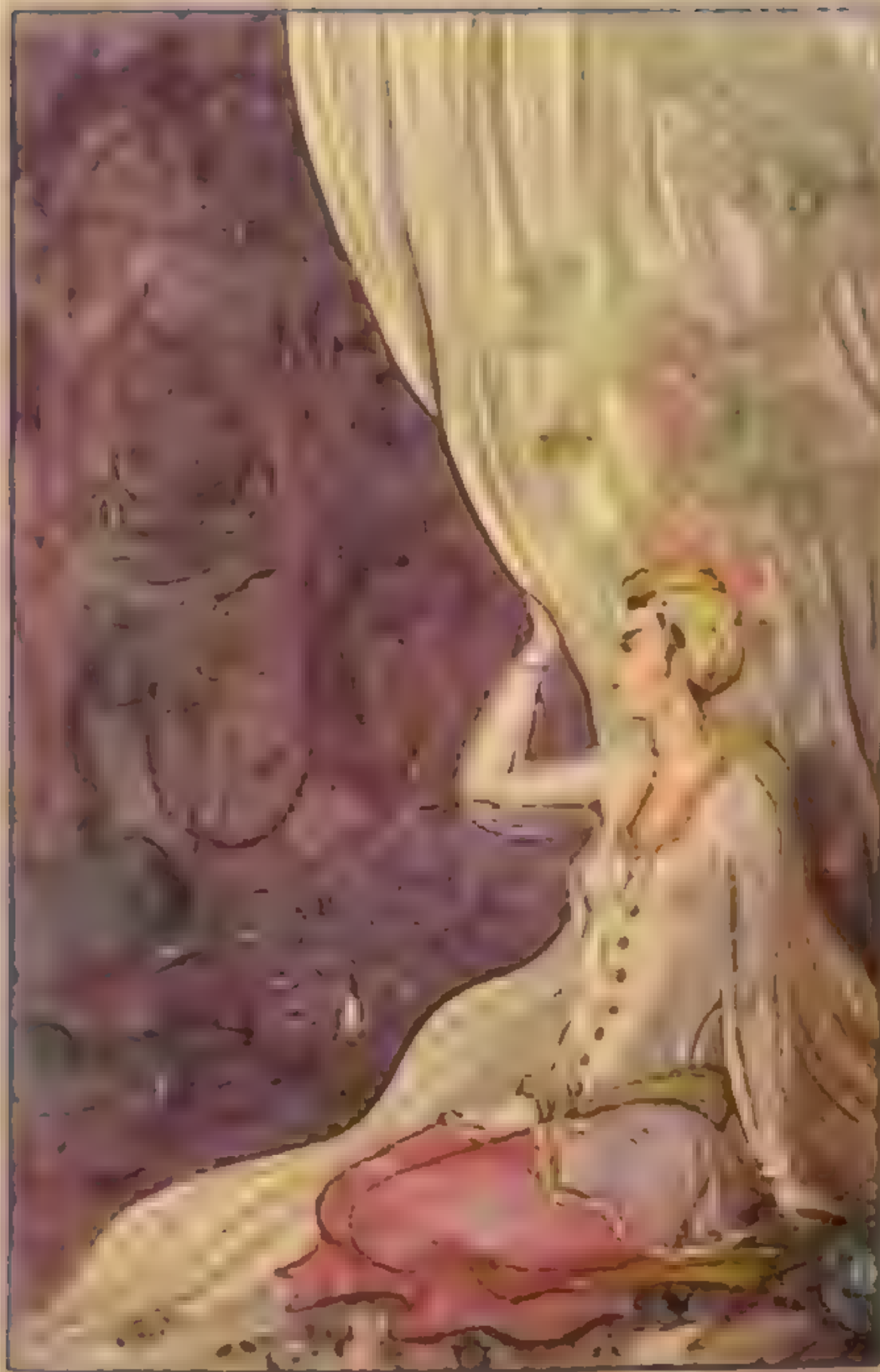
زین پیش که بر دست شیون  
توسه ای نافرمانی کن

فرمای که تا باد و طغیان آید  
در خاک نشیند و باز بیرون آید



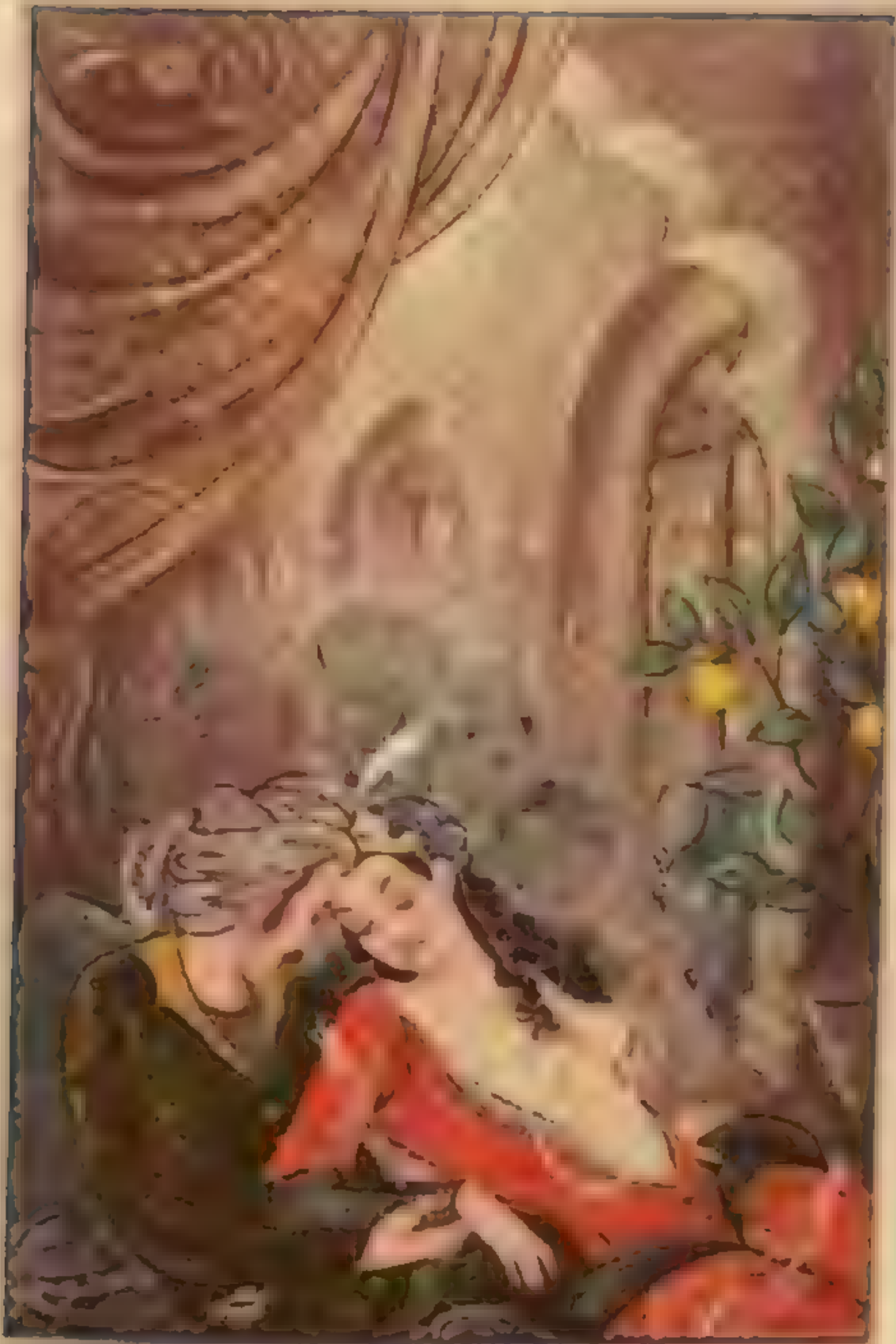
آهو بچ کرد و زوبه آرام گرفت  
دید ی که چگونه کور بهرام گرفت

آن قصر که جمشید در او جام گرفت  
بهرام که کور میگردفتی به غمش



امیر ازل را نه تو دانی زمین  
بست از پس پرده نقوشی من تو

وین حرف بماند تو خواهی زمین  
چون پرد و بر افق نه تو مانی زمین



بخسیر و مخور غم محب این گزین  
در طبع جهان اگر وفائی بودی

نشین و دمی بشادمانی گزین  
نوبت به خود نیامی از گزین





میب چند بگوئی بایست ما شیم  
پایان سخن شنو که مارا چه رسد

یک چند باستادی خود شاد  
از خاک و آهیم و بر باد شیم



یاران موافق نماز دست شه  
خوردیم یک شراب و مجلس

در پای اهل بیان بیان بست شه  
دو روی و سه پیشه زماست شه



فلت کورت ز نشانم  
 نذران منم ان و بجانم  
 بنده از کوی برکتم  
 رفت کوه در میانم



روزی که شمع در دستش بود / آید ازین گلزار مسمی شود  
 پس بزمین سپاردی این / فریاد همیشه که می باید





آمد مری در یحسانا کای رزم خرابانی دیوانه ما  
 بر خیزد پیکر سپید پاییزی زان پیش که پر گشتند پیمان ما



این چرخ که با کسی نمیگیرد  
کشته بستم هزار محمود و ایاز  
می خور که بلس مسر دوباره بند  
بر کس که شد از جهان غنی آید



ای دوست بیا غم فردا نخورم دین کیدم عمر را غنیمت شمیرم  
 فردا که نذر این دیر کهن دلگیرم با نعت هزار ساله کان همسیرم



یخچرخه می ز ملک کاوس پست      در تخت قباد و ملکت طوس پست  
کردن منده ز خصم بود رستم زال      منت مبرارد دست بود قاهر طی





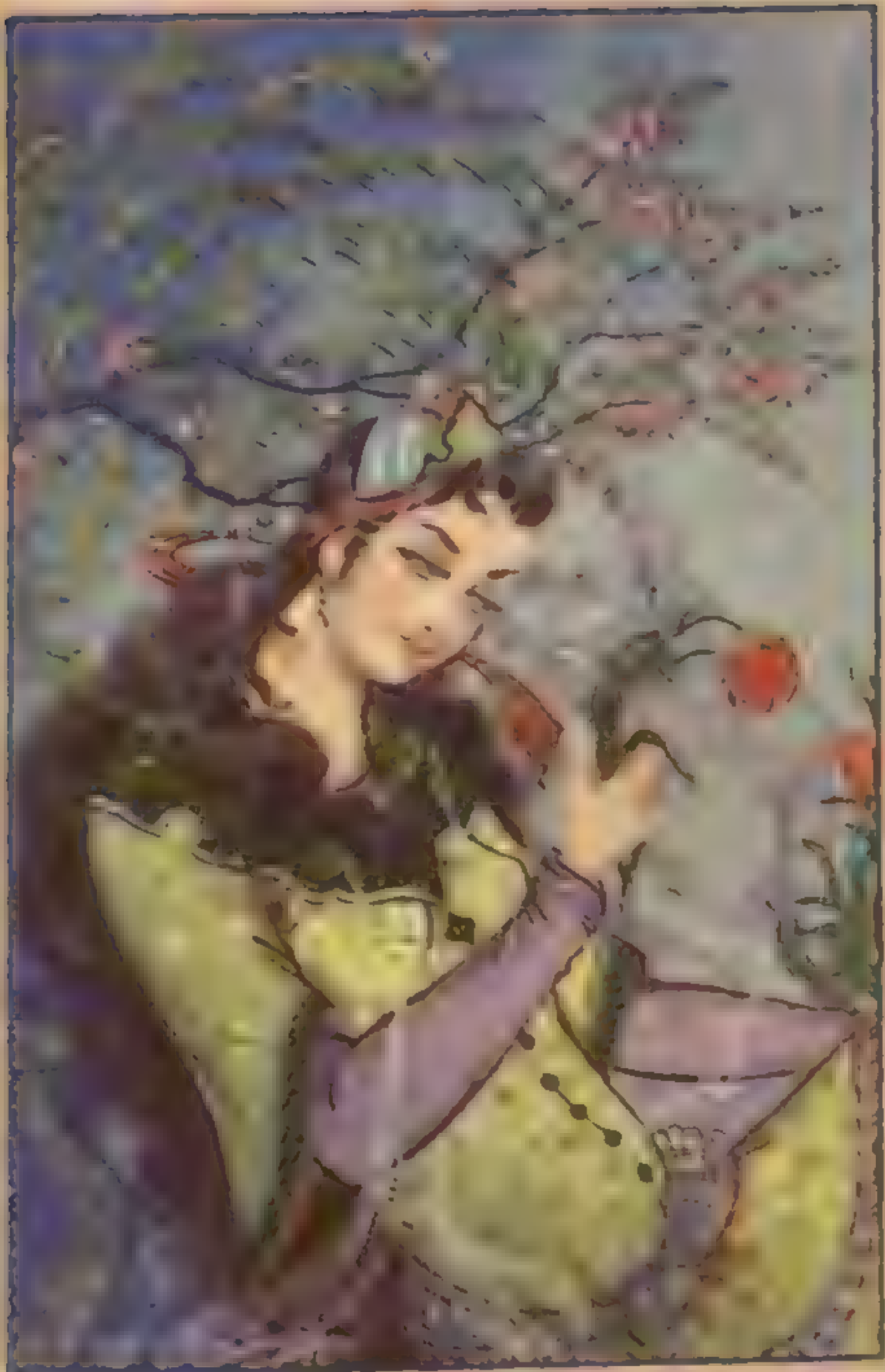
امشب می جام یلنی خواهم کرد  
اول سه طلاق عقل و دین خواهم گفت

خود را بدو جام می غنی خواهم کرد  
پس دختر رزرا بزنی خواهم کرد



آنانکه اسیر عقل و تمیز شدند  
رو بخبری و آب انگور گزین

در حسرت هست و نیست ناخیر شدند  
کان بخیران بغور و میویر شدند



می خور که بزرگمل بسی خوابی خفت  
ز نهار بکس مگو تو این را زلفت

بی مونس و بی رفیق و بی همدم و  
هر لاله که پژمرد نخواهد شکفت



آنانکه ز پیش رفته اند ای ساقی  
رو باد و خور و حقیقت از من بشنو

در خاک غرور خفته اند ای ساقی  
باد است هر آنچه گفته اند ای ساقی



هر جا که کلی و لاله زاری بوده است  
هر برگ بنفشه کز زمین میرو

آن لاله زرخون شریاری بوده است  
خالیست که بر رخ نگاری بوده است





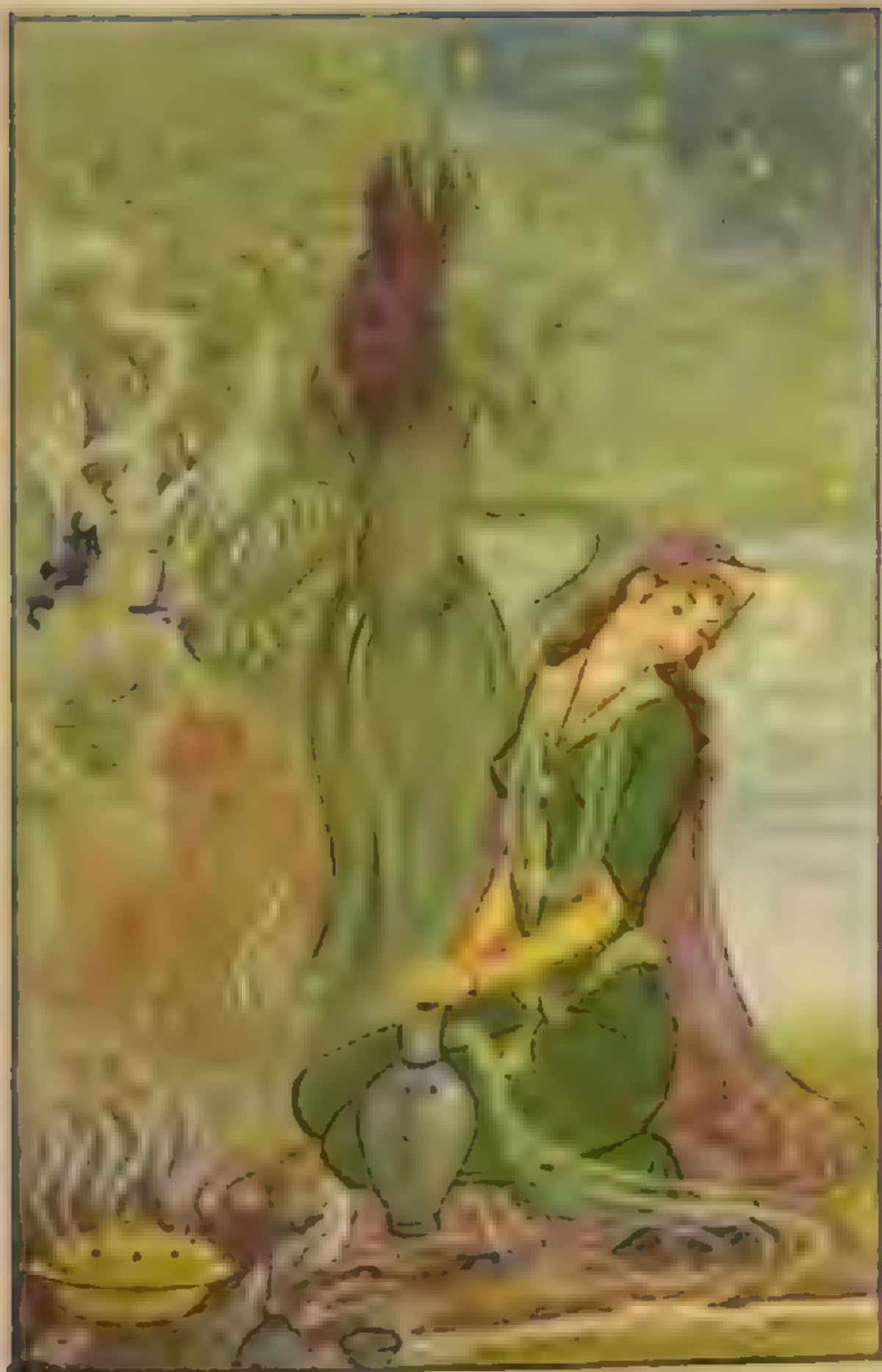
بر چهره گل نسیم نوز درخشت  
از روی که گذشت بر چو کوی خوش

در سخن چمن زوی دل افروز شست  
خوش باش و ز روی مکر امر و زخو



سر مست بینی ز لاله کردم آتش  
گفتم ز خدا شرم ز دارنی پایی

پیری دیدم مست و سبوی برده  
آفتا کردم از خداست می نوش خوش



آور با منظر ارم اذل بوجود  
 رقیب با گمراه و ندانیه چه بود  
 جز حیرت م از حیات چیزی نداشت  
 زین آمدن و ماندن و رفتن مقصود



این گفته رباط را که عالم نامست  
و آرا که ابلق صبح و شامست  
بر زمین که داماند و صد همیشه است  
قصریت که تکیه گاه صد بهر است



کردم همه مشکلات فنی را حل  
هر بنده گشاده شد بجهت بند ایل

از جرم کل سیاه تا اوج نرسل  
بخشادم بنده های مشکل بحیل





آرزو که تو سن فلک زین کردی  
این بود نصیب باز دیوان قضا

دارایش مشتری و پروین کردند  
مارا چه گزفت ما این کردند



شاید که رسم من از نشیبی بفر  
زان در که درون شدم بدون قلم

بازی بودم پریدم از عالم را  
اینجا چونیا فستم کسی محرم را



یاران چو باغ میبارشید خود را بگلان لید لرساد کشید

ساقی چو میخانه در آفت گیرد بیچاره فلان را به غایا کشید



آنگاه پیش ترانه ای می خوانی  
و باد و غوغا و حقیقت از زمین بلند

و خاک غوغا و حقیقت از زمین بلند  
باد است بر آنچه گفته اند ایرانی



بر ساز ترانه و پیش اواز می

این آمدن تیر مرد و رستن دی

بنگام صبح ای صوم و سنین پی

فانگه نجل مرداران مجید کی





سر روز بر آنم که نیم شب تو  
 از جام و پیاله لب تو به  
 اکنون که رسید وقت گل تو به کجاست  
 در موسم گل تو به یارب تو به



د یاب و می که با طرب میکند

پیش آرد پیال را که شب میکند

این قافله حسرت میگذرد

ساقی غم فردای حریفان چه خوری



چون مین است او درستان یافت روی گل و جام باد و رانندان یافت  
 آینه بجان دل و گوشه گفت دریا بکوه و زمره رانندان یافت



آنست که جهان را بخوشی و شادی است

به زنده‌ای و راسخی و سعادتی است

بر بهشتی طالع موسی قبی است

و بهشتی خوشش عیسی قبی است



کردست و بد ز مغر کند مانی  
 وز می دو منی ز کوسفندی را  
 و آنگد من و تو نشسته ددیرانی  
 عیثی بود آن نه حد بر سلطانی





این مرد چون لمس ناری بودا در بند سزادلف نگاری بودا

این دست که برگردن او می بینی دستی است که برگردن ناری بودا





خیام اگر ز باد هستی خوشباش  
چون عاقبت کار جهان نیستی است

با مادر منی اگر نشستی خوشباش  
انگار که نیستی چو هستی خوشباش





خورشید کند صبح بر بام آفتاب  
 می خور که شادی سر که خیزان  
 کیخسرو روز باد و در جام میست  
 آواز و آتش نو در ایام میسند





گویند کسان بهشت با جور خوش است  
 من بگویم که آب انگور خوش است  
 این نقد بگیر دست از آن نسیدار  
 کاوازد دل شنیدن از دور خوش است